

متن زیر ترجمه‌ی داستان کوتاه «A Clean, Well-lighted Place» نوشته‌ی ارنست همینگوی هست که به سال ۱۹۳۳ منتشر شد. داستان کامل و دقیقیه. جیمز جویس درباره‌ش گفته: «یکی از بهترین داستان‌هایی که تا به حال نوشته شده.» اگر گفته‌ی همینگوی که هدفش رُ از نویسندگی می‌گه در نظر بگیریم؛ «سعی می‌کنم قبل از این که خودم درگیرش بشم، تصویری از دنیا بسازم، به همون اندازه که ازش دیدم. - جوشان و خروشان، و نه به طرز کم‌مایه‌ای گسترده..» داستان‌هایی مثل «پیر مرد و دریا»، «خورشید طلوع هم می‌کند» و «یک جای تمیز خوش نور» به هدف والاش نزدیک بوده و نه سطح زندگی، که با دیدی ژرف حقیقت دنیا رُ نشون میده.

سه تا نقد در موردش بود که کوتاه‌ترینش رُ ترجمه کردم، نمی‌دونم بعدها دوتای دیگه رُ ترجمه کنم یا نه، اما حتماً بخونین، یه جورایی برای فهم داستان لازمه، اگرچه در آخر داستان پانوشته‌هایی هست که به نکته‌های مهم اشاره می‌کنه. اولی نوشته‌ی الیزابت س. وال هست که در اینجا، و دومی هم از کلیف‌نوتزه و در اینجا قابل دسترسیه. اگرچه اتمسفر داستان سنگینه، تاریکه و نامیدکننده، اما من قبول ندارم که تبلیغی بر نهیلیسم باشه، بلکه خیلی دقیق و کامل به بازگویی چیزی می‌پردازه که در پیرمرد هست. (اگه تبلیغ رُ در مقابل بیان واقعیت قرار بدیم..) قبلاًتر (یک سال و دو ماه پیش) داستان دیگه‌ای از همینگوی ترجمه کرده بودم به اسم «انتظار یک روز» که در اون از دید یک بچه‌ی نه ساله به مرگ نگاه می‌کنه..

بیوگرافی:

رونت از همینگوی، یکی از چهره‌های برتر ادبیات قرن بیستم، زیاد اسم برده شده. کامل‌ترین مقاله رُ به فارسی در اینجا دیدم (کش و کپی نوشته واسه کسانی که عضو نیستن) اما اعتبار چندانی بهش نیست. در همون سطرهای اول - نمی‌دونم چرا.. شاید سانسور؟- نوشته مرگش به دلیل اشتباهی در تمیز کردن تفنگ شکاریش بوده. اما خُب همه می‌دونن که همینگوی در ۲ جولای ۱۹۶۱ با تفنگ شکاریش دست به خودکشی زد. خودکشی در خانواده‌ی همینگوی خیلی عجیب نبوده، پدرش کلارنس همینگوی، خواهرش اُرسولا، برادرش لستر، و حتا بعدها، نوه‌ش؛ مارگوس.. بعضی‌ها گفتن که بیماری haemochromatosis در خانواده‌ی همینگوی ارثی بوده و باعث این خودکشی‌ها. به هر حال فکر می‌کنم بهتر باشه این متن رُ به عنوان زندگی‌نامه بخونین. و اگه می‌تونین انگلیسی بخونین؛

صفحه‌ی همی‌نگوی در ویکی‌پدیا (بیوگرافی کامل و..)

یک جای تمیز و خوش‌نور - ارنست همی‌نگوی

دیر وقت بود و همه کافه را ترک کرده بودند به جز پیرمردی * که نشسته بود در سایه‌ی برگ‌های درخت، سایه‌ای که از نور لامپ به وجود آمده بود. در طول روز خیابان پر از گرد و غبار بود اما در شب رطوبت، گرد و غبار را فرو می‌نشاند و پیرمرد دوست داشت تا دیر وقت بماند، چرا که کر بود و اکنون، شب هنگام، همه جا ساکت بود و تفاوت را احساس می‌کرد. دو مرد کافه‌دار می‌دانستند که مرد پیر تا حدودی مست است و با این که مشتری خوبی بود، می‌دانستند که اگر زیاد مست کند، بدون حساب کردن کافه را ترک می‌کند، برای همین او را می‌پاییدند.

یکی از پیشخدمت‌ها گفت: «هفته‌ی پیش سعی کرد خودکشی کنه.»

«واسه‌ی چی؟»

«مایوس شده بوده.»

«از چی؟»

«هیچی.»

«از کجا می‌دونی از هیچی؟»

«خیلی پولداره.»

کنار هم بر میزی که نزدیک دیوار کنار در کافه بود نشسته بودند و به تراس نگاه می‌کردند که تمامی میزها خالی بود، به جز جایی که پیرمرد در سایه‌ی برگ‌های درخت که به آرامی در باد تکان می‌خوردند، نشسته بود. دختر و سربازی در خیابون می‌رفتند. نور خیابان بر شماره‌ی برنجی روی یقه‌ی سرباز درخشید. دختر روسری نداشت و در کنار یکدیگر، شتابان می‌گذشتند. ۱

یکی از پیشخدمت‌ها گفت: «الآن پاسدارا سرباز رُ می‌گیرن.»

«چه اهمیتی داره حالا که به خواسته‌ی دلش رسیده؟»

«بهتره هر چی زودتر از خیابون خارج شه. پاسدارا سرمی‌رسن. پنج دقیقه پیش رد شدن.»

پیرمرد که در سایه نشسته بود، با لیوان به پیش‌دستی زد. پیشخدمت جوان تر به سراغش رفت. «چی می‌خوای؟» ۲

پیرمرد به او نگاهی کرد و گفت: «یه برندی دیگه.»

پیشخدمت گفت: «مست می‌کنی.» پیرمرد به او نگاهی کرد. پیشخدمت دور شد.

به همکارش گفت: «تمام شب رُ می‌خواد بمونه. من همین الان هم خوابم. هیچ وقت قبل از سه صبح نمی‌رم تو تخت خواب. بهتر بود خودش رُ هفته‌ی پیش می‌کشت.»

پیشخدمت بطری برندی و یک پیش‌دستی دیگر از پیشخوان کافه برداشت و به سمت میز پیرمرد روانه شد. پیش‌دستی را بر میز گذاشت و لیوان را پر از برندی کرد. به مرد کر گفت: «اصلاً باید هفته‌ی پیش خودت رُ می‌کشتی.» پیرمرد انگشتش رُ به حرکت درآورد و گفت: «یه کم بیشتر.» پیشخدمت لیوان را پر کرد به حدی که از لبه‌ی آن سرریز شد و بر روترین پیش‌دستی ریخت. پیرمرد گفت: «ممنون.» پیشخدمت بطری را به داخل کافه برگرداند. دوباره پشت میز، کنار همکارش نشست. گفت: «الآن دیگه مست کرده.»

«هر شب مست می‌کنه.»

«برای چه چیزی می‌خواسته خودش رُ بکشه؟»

«من از کجا بدونم؟!»

«چه جوری این کار رُ کرد؟»

«با طناب خودش رُ آویزون کرده بوده.»

«کی پایینش آورد؟»

«دختر برادرش.»

«واسه چی؟»

«به خاطر روحش.» ۳

«چه قدر پول داره؟»

«خیلی.»

«باید هشتاد سالی داشته باشه.»

«به هر حال من می‌گم هشتاد سالش بود.» ۴

«امیدوارم برم خونه. هیچ وقت قبل از سه نمی‌رم تو تخت خواب. آخه این دیگه چه ساعتیه واسه رفتن تو تخت خواب؟»

«تا دیروقت بیداره چون دوست داره.»

«اون تنه‌است. من تنها نیستم. زنم تو تخت منتظرمه.»

«اون هم زمانی زن داشته.»

«زن، الآن هیچ کمکی به وضع اون نمی‌کنه.»

«از کجا می‌دونی؟ شاید با داشتن زن بهتر باشه.»

«برادرزاده‌ش مواظبشه.»

«می‌دونم. گفتم از طناب پایینش آورد.»

«من دوست ندارم اون قدر پیر بشم. یه آدم پیر چیز کثیفیه.»

«همیشه نه. این پیرمرد تمیزه. بدون اینکه بریزه می‌نوشه، حتا الآن که مست کرده، نگاه کن.»

«نمی‌خوام نگاهش کنم. می‌خوام بره خونه‌ش. اون هیچ ملاحظه‌ای واسه کسایی که مجبورن کار کنن نداره.» ۵

پیرمرد از ورای لیوانش به میدان نگاه کرد، سپس به پیشخدمت‌ها. در حالی که به لیوانش اشاره می‌کرد گفت: «یه برندی

دیگه.» پیشخدمتی که عجله داشت به پیش آمد. گفت: «تموم شده.» گرامر آدم‌های احمقی را به کار برد که هنگام صحبت

با آدم‌های مست یا غریبه‌ها به کار می‌برند. «امشب نه. کافه تعطیل.» پیرمرد گفت: «یکی دیگه.» پیشخدمت لبه‌ی میز را با

دستمالی پاک کرد و سر مرد را تکانی داد؛ «نه، تموم شده.»

پیرمرد برخاست. به آهستگی پیش‌دستی‌ها را شمرد، کیف سکه‌ای چرمی از جیبش درآورد و پول نوشیدنی‌ها را پرداخت، نیم

پستا ۶ انعام گذاشت. پیشخدمت رفتن پیرمرد را در طول خیابان نگریست؛ مرد خیلی پیری که لرزان اما با وقار راه می‌رفت.

در حال بستن پشت‌دوری‌ها بودند. پیشخدمتی که عجله نداشت پرسید: «چرا نداشتی بمونه؟ ساعت هنوز دو و نیم نشده.»

«می‌خوام برم خونه، بخوابم.»

«یک ساعت دیرتر، چه فرقی داره مگه؟»

«برای من بیشتر فرق می‌کنه تا اون.»

«یک ساعت یک ساعتته. فرقی نمی‌کنه.»

«جوری حرف می‌زنی انگار خودِ پیرمرد هستی. می‌تونه یه بطری بخره تو خونه بخوره.»

«فرق داره.»

مردی که زن داشت موافقت کرد؛ «آره، فرق داره.» نمی‌خواست ظالم باشد، فقط عجله داشت.

«تو چی؟ نمی‌ترسی زودتر از موعد بری خونه؟» ۷

«داری توهین می‌کنی؟»

«نه عزیز ۸، خواستم بخندیم.»

پیشخدمتی که عجله داشت، از بستن پشت‌دروی‌های آهنی برخاست و گفت: «نه، من اعتماد دارم. کاملاً اعتماد دارم.»

پیشخدمت پیرتر گفت: «تو جوونی، اعتماد داری، و یه شغل. تو همه چیز داری.»

«و تو چی نداری؟»

«همه چیز به جز شغل.» ۹

«تو هم هرچیزی من دارم داری.»

«نه، من هیچ وقت اعتماد نداشتم و جوون هم نیستم.»

«بسه دیگه، چرت نگو. در رُ قفل کن.»

پیشخدمت پیرتر گفت: «من از اون دسته آدمایی هستم که دوست دارن تا آخر شب تو کافه بمونن. همراه با همه‌ی اونایی

که نمی‌خوان برن به تخت‌خواب. با همه‌ی اونایی که واسه شب‌شون به یه نور احتیاج دارن.»

«من می‌خوام برم خونه، تو تخت‌خواب.»

پیشخدمت پیرتر گفت: «ما دو جور متفاوتیم.» اکنون لباس بیرون پوشیده بود؛ «اصلاً حرفِ جوون بودن یا اعتماد داشتن

نیست، اگرچه این چیزها خیلی زیبا هستن. هر شب من بی‌میل‌م که ببندیم چون شاید کسی باشه که به کافه نیاز داشته

باشه.»

«هی، می‌خونه‌هایی هستن که تمام شب بازن.»

«نمی‌فهمی. این یه کافه‌ی تمیز و مطبوعه. خوش‌نوره. نور خیلی خوبه، و همین‌طور، الآن، سایه‌ی برگ‌ها هم هست.»

پیشخدمت جوان‌تر گفت: «شب به خیر.»

دیگری گفت: «شب به خیر.» چراغ‌ها را که خاموش می‌کرد به صحبت‌ش با خود ادامه داد. البته که این نوره، اما لازمه جا

تمیز و روشن باشه. به موسیقی نیازی نیست. مطمئناً آهنگ نمی‌خوای. همین‌طور نمی‌تونی با وقار پشت پیشخون بایستی

اگرچه این تنها چیزیه که در این ساعت مهیاست. از چی ترسیده بوده؟ نه. ترس یا وحشت نیست. فقط هیچی بود که خوب

می‌شناختش. همه‌ش هیچی بود و آدم هم هیچه. فقط همین بود و تنها چیزی که لازم داشت نور بود، و تمیزی خاصی، و

نظم. خیلی‌ها باهانش زندگی می‌کنن و هیچ وقت حس‌ش نمی‌کنن اما اون می‌دونست که هیچ بوده. و بعدش هیچ ۱۰، و

بعدش هیچ. ای هیچ ما که در هیچ هستی، نامت هیچ باد. پادشاهی‌ت هیچ. هیچ خواهی بود مانند هیچ که در هیچ است. به

ما روزانه هیچ عطا کن. و هیچ کن هیچ‌هایمان را همان‌گونه که ما هیچ می‌کنیم هیچ‌ها را. و هیچ کن ما را نه به سمت هیچ.

و دور نگه‌دار از هیچ. ۱۱ سپس هیچ. درود بر هیچ پر از هیچ، هیچ با تو باد. ۱۲

لبخندی زد و در برابر یک شراب‌فروشی با دستگاه قهوه درست کن براق ایستاد. مسئول پیشخوان گفت: «چی بدم؟»

«هیچ.»

«یه دیوونه‌ی دیگه. ۱۳» مرد برگشت.

پیشخدمت گفت: «یه پیک کوچک. ۱۴»

مرد برایش ریخت.

پیشخدمت گفت: «نور خیلی شفاف و مطبوعه اما پیشخوان براق نیست.»

مرد به او نگاهی کرد اما جواب نداد. دیر هنگام بود و زمانی برای گفت‌وگو نبود. مرد پرسید: «یه پیک دیگه می‌خوای؟»

پیشخدمت گفت: «نه مرسی.» و رفت. شراب‌فروشی‌ها و می‌کده‌ها را دوست نداشت. یک کافه‌ی تمیز و خوش‌نور کاملاً چیز

دیگری بود. و حالا، بدون هیچ فکر دیگری، به خانه، و به اتاقش خواهد رفت. بر تخت دراز می‌کشد و در پایان، با روشنی

روز به خواب خواهد رفت. با همه‌ی این‌ها به خودش گفت که آن، تنها بی‌خوابی‌ست، خیلی‌ها آن را دارند. ۱۵

پانوشته‌ها:

۰. در طول داستان با سه شخصیت بی‌نام برخورد می‌کنیم: پیرمردی که در تراس کافه‌ای نشسته، و دو پیشخدمت کافه (پیر

و جوان) که در مورد پیرمرد حرف می‌زنند. پیرمرد کر در گوشه‌ی تاریک کافه با وقار در حال نوشیدن و البته موضوع

صحبت دو پیشخدمت. پیشخدمت‌ها از تلاش ناموفقش برای خودکشی‌ش صحبت می‌کنند و به نظر می‌رسد هر شب،

مشتری اونجاست، تنها، تا با نوشیدن شب رُ - در یه جای تمیز و خوش‌نور - به صبح برسونه. - یه اگزیزتالیست به تمام معنا.

پیشخدمت جوان‌تر تنها چیزی که می‌بیند مشغولیت‌های زندگی‌ش؛ دوست داره زودتر کار تموم شه و به تخت‌خواب، نزد

همسرش بره. - میشه گفت نماد جامعه. و پیشخدمت کهنه‌کارتر، مثل خود همینگوی به کشف واقعیت ژرف زندگی رسیده و

شدیداً باور داره که باید کافه تا زمانی که ممکنه باز باشه تا بتونه به مشتری‌هایی که لازم دارن، یک محیط تمیز روشن

ببخشه تا اونا هم بتونن تاریکی شب رُ سپری کنن. پیشخدمت، خودش هم نمی‌تونه تاریکی دنیاش رُ تحمل کنه، شب تا

دیروقت در خیابان پرسه می‌زنه و تا دراومدن آفتاب خوابش نمی‌بره.

۱. چه دختر یه روسپی باشه چه فقط ظاهر نامتعارف داشته باشه، عمل سرباز (با لباس فرم) موجب جریمه‌ش میشه، اما از

نظر پیشخدمت پیرتر، یکی دو روز حبس تو پادگان چه ارزشی داره؟ مهم اینه که سرباز الان به خواسته‌ش رسیده.

۲. تضاد بین پیرمرد و پیشخدمت جوان؛ پیر و جوان؛ در تمامی جمله‌ها، طرز برخورد و لحن صحبت‌ها پیداست. حتا برداشتی

که پیشخدمت پیرتر از سرباز و دختر، یا از پیرمرد داره کاملاً متفاوته با دید پیشخدمت جوان‌تر.

۳. طبق دیدگاه مسیحیت (کاتولیک) روحی که خودکشی کنه نمی‌تونه به دنیای بعد بره، در همین دنیا می‌مونه و عذاب می‌کشه. اگرچه برادرزاده هنوز اعتقاداتی داره، اما خود پیرمرد با جهان‌بینی و با عملش این چیزها رُرد می‌کنه.
۴. پیشخدمت پیرتر که همراه با پیرمرد، نقش دانای کل رُداره، می‌دونه که از جریان هفته‌ی پیش به این‌ور، پیرمرد عملاً مُرده. اگه چیزی هست رفتارهای مکانیکی هست تا روزی، در حین مستی و در مسیر کافه تا خونه، جسماً هم بمیره.
۵. تضاد بین پیشخدمت جوان و پیرمرد؛ مسلمه که پیرمرد وقار داره، با ادب برخورد می‌کنه، تمیزه و انعام میده. اما مرد جوان -بر خلاف چیزی که میگه- نمی‌تونه پیرمرد رُدرک کنه؛ باهاش رفتار بدی داره، احترامی قائل نیست و..
۶. واحد پول قدیم اسپانیا، سکه‌ای با بهای ناچیز.
۷. که با ورود سرزده، زن ت رُبا مرد دیگری در تخت‌خواب ببینی.
۸. hombre؛ کلمه‌ی اسپانیایی معادل مرد، حالتی دوستانه برای مورد خطاب قرار دادن.
۹. تنها فرق پیرمرد با پیشخدمت پیر اینه که پیشخدمت هنوز شغل داره؛ اون هم در جایی تمیز و خوش‌نور.
۱۰. nada y pues nada، اسپانیایی به معنی «هیچ و باز هم هیچ».
۱۱. متن اصلی قسمتی از انجیل متا هست، دعایی که مسیحی‌ها قبل از غذا خوردن می‌خونن، که کلماتش با واژه‌ی nada جایگزین شده. متن اصلی چنینه: پدر ما، که در بهشت هستی، نامت مقدس باد. تو، حکومت تو، بر زمین گسترده خواهد شد چنان که در بهشت هست. امروز به ما نان روزانه عطا فرما و قصور ما را ببخشا، همان‌گونه که ما بدهکاران‌مان را فراموش می‌بخشیم. و هدایت ما را نه به سمت وسوسه، که به دوری از بدی‌ها قرار ده. آمین.
۱۲. یکی از دعا‌های حضرت مریم؛ درورد بر مریم مقدس، تماماً بخشنده. خداوند به همراه تو باد. / بعد از این دعا در واقع وقفه‌ای هست که ما رُاز دنیای درون پیشخدمت، به دنیای واقعی برمی‌گردونه، اگرچه هنوز ذهن پیشخدمت درگیره. / و البته توجه کنین که قسمت تک‌سخن‌گویی پیشخدمت پیر، که از زاویه دید دانای کل (سوم شخص) بیان میشه و خلاصه‌ی همه‌ی حرف‌های این داستان.
۱۳. متن اصلی به اسپانیایی هست: Otro loco mas
۱۴. Copita - اسپانیایی.
۱۵. خیلی افراد دیگه هم بی‌خوابی دارن و تا صبح بیدارن / یا هستن خیلی‌های دیگه که چون یه جای تمیز خوش‌نور ندارن، (در مقابل تاریکی و تنهایی خونه، که بیشتر به قبر یا همون هیچ نزدیکه) مجبورن بیدار بمونن تا روشنایی صبح بیاد و بعد بخوابن. یعنی خیلی‌های دیگه مثل پیرمرد و پیشخدمت پیر هستن، اما ما نمی‌بینیم یا نمی‌دونیم..

این داستان در سال ۱۹۳۳، بین جنگ جهانی اول و دوم نوشته شده، زمانی که همینگوی در پاریس زندگی می‌کرد و به سفرهای اروپا مشغول بود. او توانست به صورت دست اول، تأثیر جنگ جهانی اول را احساس کند؛ اقتصاد ویران و نامیدی روحی که به وجود آمده بود. جنگ جهانی اول یکی از خونین‌ترین جنگ‌های اروپا بود، مردم کشورهای دو جناح در تبلیغات میهن‌پرستانه غرق بودند و حکومت‌هاشان گفته بودند جنگ به زودی به پایان می‌رسد و نتیجه‌اش، پیروزی بزرگ، به نفع مردم خواهد بود. اما جنگ چهار سال به طول انجامید و بهای سنگینی را طلبید. اروپا از بین رفت، یک نسل انسان مرد؛ تقریباً یک سوم جوانان بریتانیا، و تقریباً سه چهارم جوانان فرانسه و آلمان. رنج وحشتناک بود. و مشخص شد دلیل جنگ عدالت و درستی نبوده، بلکه منفعت و حفظ اعتبار رهبرانی بوده، که با اشتیاق جان مردم‌شان را به پای خودپرستی‌شان قربانی کردند. یکی از نتایج جنگ جهانی اول فقدان ایمان بود. مردم فهمیدند دیگر نمی‌توانند به حکومت‌هاشان اعتماد کنند و در مقابل چنین نابودی بی‌حاصلی، خیلی‌ها نتوانستند به خدایان‌شان اعتماد کنند. دین‌ها و موسسات دولتی که جامعه را گرد آورده بودند زیر سوال برده شدند، و خیلی‌ها به این نتیجه رسیدند که جامعه و نهادهای دینی، هیچ یک قابل اعتماد نیستند. در واقع تمام‌شان سراب و فریب‌اند؛ حتا خدا.

یکی از مکتب‌های فلسفی هماهنگ با این طرز دید، اگزیستیالیسم (هستی‌گرایی) بود. شاخه‌های مختلفی از اگزیستیالیسم وجود دارد، اما باور پایه‌ی آن بر عدم حضور خداست، و در نتیجه بر معنی نداشتن ذاتی زندگی. برای بودن بر زمین دلیلی نداریم؛ تولدمان تصادفی بوده و هیچ طرح بزرگی برای زندگی وجود ندارد. تماماً شانسان است. نظمی در جهان نیست و تماماً هرج و مرج است. دین‌ها و ساختارهای جامعه وظیفه دارند ما را از رویارویی با این حقیقت ترساناک دور نگه دارند. اما این به معنی بی‌معنا بودن زندگی نیست. خیلی ساده، مفهوم‌ش آن است که ما، خود ما، باید تصمیم بگیریم که هدف زندگی‌مان چیست. باید استانداردهای خود را پایه بریزیم و با آن‌ها زندگی کنیم. در نتیجه، اصول اعتقادی و اعمال ما همه چیز است: اگه نتوانیم بر اساس قواعدمان زندگی کنیم، پس زندگی حقیقتاً بی‌معنی‌ست.

همینگوی، به طور کلی، با این نظریه موافق بود. باور داشت که زندگی به صورت ذاتی بی‌معنی‌ست، و تمام آن‌چه که ما می‌توانیم انجام دهیم، پایه ریزی استانداردهای والا و وفاداری به آن‌هاست با حفظ بزرگی‌شان، و دانستن این‌که این بزرگی و مقام، تنها چیزی‌ست که ما را از افتادن در نامیدی حفظ می‌کند.